

## آموزگار

### ابو تراب خسروی

من به عنوان آموزگار می بایستی برای نام گذاری اشیا در آنجا از فایده نام ها می گفتم تا آنها قبل از هر کاری خصلت اسمها را بشناسند و بتوانند قبل از تلفظ اسم با اشاره ای آنها را نشان دهند و در نهایت آشنایی درباره آن چیزها بنویسند. مثلاً باید اسم چیزی مثل گندم گفته می شد و درباره آن می گفتم که گندم را که بکارند سبز می شود و خوشه می کند تا وقتی که آنرا درو می کنند و اینکه گندم هم مثل همه اسمها متعلقاتی دارد، مثل اسب که یال دارد و صدای قدم هایش را می توان شنید. یا زن اسم کسی است که می خوابد و بیدار می شود. و ما را می زاید. و چیزهایی هم مثل درد هم هست، مثل گاو میش یا گندم یا حتی کلاغ. طبیعی بود که بنا به خصایل اسمها می توانستند حدس بزنند، اسمی مثل هراس هم باید مثل اسب شیهه بکشد، که چیزی مثل درد را حتماً می توان مثل گندم در خاک کاشت و حتماً وقتی باران بیاید سبز می شود و فصلی هم که بگذرد زرد می شود و خوشه می کنند. موضوع بر سر تفاوت اسامی ذات و معنا نبود. و آنها هر اسمی را مثلاً اسم درد یا باد یا اسب یا زن یا هر اسم دیگری را چیزی می دانستند مثل گندم که کاشته می شود یا مثل کلاغ روی دیوارها می نشیند و قارقار می کند، به همین دلیل من هر روز در میان رابطه چیزهای غیرقابل وصولی که می بایستی متناظر با اسامی معنا می گردیدند تا لمس شوند، گم می شدم. اعتراف می کنم که در کشف رابطه چیزها با معناهشان مهیوت بودم، در واقع من در اسارت فوج زوزه های آنها که می بایستی در شکل کلماتی مثل بزها و مرغ ها و اردک ها که اهلی می شدند بودم، و حالا که باید بر سر قرار می رفتم تا آن راهنمای محتضر به دنبالم بیاید، همچنان انعکاس آن صداهای وحشی در گوشه هایم بودند، هر چند که رمشگی ها با استفاده از کلمات معدودی که آموخته اند به بدرقه ام آمده و بزرو میان بری را نشانم دادند تا سفری آسانتر داشته باشم، حتماً با الباقی زوزه هایی که در صدایشان مانده است دارند دور از چشم من به دوران ماقبل از ورود پدر باز می گردند تا بی محابا بی واهمه از او یا من زوزه بکشند و در غیاب من شکار شبانه را از سر بگیرند، خوبیش این است که من مثل مرحوم پدرم آن صداها را با آن لهجه حیوانی درک نمی کنم، حتماً اگر آن مابه ازاهای گمشده اسمهای معنی، اسامی ذاتی بودند که مابه ازاهایشان مثل اسب یا گاو میش در برابر شان می چریدند یا می توانستند با سر انگشتان آنها را لمس کنند، آنها را نیز می شناختند، با کلمه ای آنها را شناسایی می کردند، ولی قادر نبودند که در غیاب چیزهایی که از جنس ذات نیستند، آنها را نشان دهند. زیرا که نامهای معنا چیزهای بی شکلی هستند که بعضی هاشان ناگهان پیدا و ناپیدا می شوند. مثل لذت که در زمان ظهورش ممکن است به هر جایی سر بکشد. شاید اگر آنها قادر بودند تا رد اسم ها را در همه چیز و هر جا بزنند، همه آنها به اراده گلوگاهشان در می آمد، حتی شاید من هم متقاعد می شدم که مثل پدر در رمشگ بمانم. وقتی که آنها با اسامی معنایی چون شرم و رنج یا لذت و شادی رو به رو می شدند، ناگهان بقایای فراموش شده آن صداها بصورت آوایی حیوانی از عمق سینه شان متصاعد می گردید، در آن لحظات نمی شود ایستاد، این احساس مثل یک جادوگر مرا به کابوس جنگل دوران ماقبل از کشف کلام می برد که هر کدام از آن اسامی معنا کشف شده بود تا در پشت آن کمین کنند و به هیأت و حوشی در بیایند و هر لحظه نزدیک شوند. در واقع همیشه همین طورست که وقتی بقایای آن صداهای وحش عصیان می کنند، در شکل زوزه های پی در پی غوغا به پا می کنند و نه تنها نظام کلمات و جملات را ویران می کنند، بلکه خواب آسوده الباقی ساکنان رمشگ را هم آشوب می کنند. گویا پدر در مواعظش می گفته سعی کنید آن صدا های عاصی را در جایی از سینه تان مدفون کنید تا فی المثل از شادی دیدار

زنی زیبا از سینه تان نگریند و بدل به آوای ناشناسی که از عمق وجودتان فوران می کند نگردد یا آنکه وقتی در مواجهه با سوگی دچار اندوه می گردید، مبادا زوزه ها فوران کنند، می بایستی اندوه را فی المثل با کلمات زیبایی در شکل شعر نوحه ای ملفوظ کنید. زیرا که آن زوزه ها علاوه بر آنکه به شدت مضحک هستند، ترکیب بندی صورت هاتان را در هم می ریزد، بطوری که خطوط انسانی چهره تان منکسر شده و بطور ابدی جابجا می شوند و حتی هنگامی که آن اسامی معنا وجودتان را ترک می کنند، خطهای سرگردان صورت به جای اسبقشان باز نمی گردند و صورت دچار سوء تفاهمی ابدی می گردد. در واقع از مهمترین اهداف آموزش نحو این بود که در نهایت صاحب کلمات مراتب کلمات معنی را شناخته و در هنگام درد، لذت، هول و رنج و هراس علاوه بر عدم ادای آن زوزه های سهمناک، در مهار حرکات و رفتارهای نا متعارف اجزا و خطوط و اعضای صورت بکوشد تا صورتها به سمت شمالی انسانی میل کند نه آنکه به سمت هیئات حیوانی رجعت نماید. در واقع به دلیل عدم موفقیت در نام گذاری اشیا و همچنین تثبیت حالات انسانی بود که باید از رمشگ باز می گشتم.

و حالا من باید بعد از یک سال سکونت و آموزگاری رمشک را ترک کنم. شاید دستیارم همیشه از چنین روزی واهمه داشت. به او گفته بودم که شبها از هراس زوزه های اهالی رمشگ به خواب نمی روم و همین که آن اصوات وحش را می شنوم آنها با صورت های حیوانی دیوار مابین خواب و بیداری را ویران می کنند و به کابوسهایم هجوم می آورند، و او هم برای آنکه مرا از هجوم شبانه آنها محافظت کند، هر شب به اتاقم می آمد و کنارم دراز می کشید تا با حضورش آن کابوسها را به رویا بدل کند. اولین شبی که کنارم خوابید همانطور که به سقف خیره بود، گفت: ای کاش زودتر از وجود آنها در خوابهایت باخبر شده بودم. بعد گفت: یادم رفته بود که همچنانکه نگهبان شما در هنگام بیداری هستم نگهبان تو در مقابل موجوداتی که به خوابهایت هم راه یافته اند نیز هستم، طنین زوزه هایی که خوابم را پر کرده بود می شناخت، مثلاً می گفت این صدای زوزه مربوط به گلوگاه مباشر است یا غریو فلانی است. آنها را از حوالی من می ماند. می گفت چه صداهایی واقعی است و کدام توهم. عرق پیشانی ام را با انگشتان کشیده اش می گرفت و می گفت، این ها آخرین یورش زوزه ها هستند در مواجهه با کلمات. می گفت، این صداها الباقی زوزه های غریزی آنهاست. متعلق به دورانی که در هیأت قوش یا کرکس سرگردانی بوده اند، و اینکه هنوز هم در خوابهاشان همان کرکسهای سرگردان هستند، در واقع همانقدر که آنها خود را کرکس می دانستند، من هم خود را در شمایل کودکی می دیدم که در کابوسی موروثی از چنگالها و نوک های خمیده پرندگان غول آسا می گریزد، ولی قدم هایش به عبث می دوند و به هیچ جایی نمی رسند. به نظرم شبهای رمشگ عینیت همان کابوس های کودکی ام بود، برای همین بود که باید از مکان واقعی کابوس ها می گریختم. تا به موقع بر سر قرار حاضر شوم. تا راهنما با جیب لندورش به دنبالم بیاید و مرا از رمشگ باز گرداند. باید رأس ساعت چهار کنار صخره کبودی بایستم که پارسال در چنین روزی مرا از جیب لندور پیاده کرد و آن صخره را نشانه گذاشت تا در روزی مثل امروز وعده گاه ما باشد و من جایی در اطرافش بایستم تا او هم بیاید. صخره کبودی است، حتی در جاهایش بنفش می زند. ممکن است راهنما قبل از من سر رسیده و منتظر ایستاده باشد. وقتی دستیارم دید که دیگر تحمل ماندن و شنیدن آن زوزه های شبانه را ندارم و روزی که باید بروم دارد فرا می رسد، بی صدا گریه کرد. در واقع او در میان اهالی رمشگ تنها کسی بود که همه اسمهای ذات و همه اسمهای معنا را می شناخت و از بر بود. به همین علت لهجه موروثی صدای اجدادش را از یاد برده بود. پارسال راهنما با صدایی که انگار از ته چاه می آمد، می گفت، محال است کسی به جز او بلدچی راههای دغ باشد که مثل او دغ را مثل کف دستش بشناسد و بتواند به جاهای بدون مسافری مثل حوالی رمشگ برسد. واقعیتش اینکه دلیل اصلی آمدن من به رمشگ ملاقات با پدری بود که من او را هرگز ندیده بودم. مادرم سالها بعد از

جدا شدنش از پدرم، به خانقاهی که گویا پدر مرید آنجا بوده می رود و سراغش را می گیرد. کسی به او می گوید، شنیده است، سالهاست به عنوان سالکی برای خدمت به خلق خدا به روستای دور افتاده ای به نام رمشگ در اعماق کفه دغ رفته است و به غیر از این هیچ خبری ازش جایی نیست. به همین دلیل وقتی قرار بود من به عنوان آموزگار قرار دادم به روستایی اعزام شوم، کتباً تقاضای اعزام به روستای رمشگ کردم، مقصودم این بود که شاید پدرم را آنجا پیدا کنم. مسؤول اعزام وقتی درخواست مرا خواند آنرا روی میزش گذاشت و از پشت عینک ذره بینی اش با دقت به چهره ام نگاه کرد و گفت پسر رمشگ کجاست دیگر؟ و من که روبرویش ایستاده بودم نقشه کفه دغ را روی دیوار نشان دادم و گفتم گویا آنجاست. و او با دقت به نقشه شیری دغ نگاه کرد. رمشگ در هیچ جایی از نقشه کفه دغ نبود. مسؤول اعزام گفت بین پسر من موهام را درست پشت همین میز سفید کرده ام، ولی هرگز تا حالا اسم چنین جایی را نشنیده ام و از چند نفر که در اتاق بودند پرسید آیا شما جایی را به اسم رمشگ در آن نقشه می بینید. گفتم: این را می دانم که رمشگ روی نقشه ها نیست. ولی مطمئن هستم نقطه ای حتماً در یکی از جاهای دغ پنهان شده که هنوز روی نقشه نیامده. و یکی از آرزوهایم این است که برای خدمت به جای گمشده ای مثل آنجا بروم تا کاشفش باشم و بیاورمش روی نقشه شما. بنظرم از حرفم بدش نیامد که سر تکان داد و گفت: موفق باشی پسر! بعد پرسید تو مطمئنی که رمشگ جزء دهات استحضاطی کفه دغ محسوب می شود. من گفتم شک ندارم آقا و او اسم رمشگ را در مجموعه اسامی دهات منطقه تحت نظرش یادداشت کرد. ولی واقعیتش این بود که من نمی دانستم رمشگ کجاست، که شمال کفه دغ است یا جنوب، مشرق است یا مغرب. از زبان مادر فقط اسمی ازش شنیده بودم که پدر سالک آنجا شده، و من تصمیم گرفته بودم هر طور شده به آنجا برسم، در واقع قصدم این بود که با یک تیر دو نشان بزنم، هم برای ملاقات با پدر به آنجا بروم و هم برای آموزگاری. وقتی مسؤول اعزام از بیست و چند نفر راهنماهای منطقه ای خواست، یک نفرشان مرا به رمشگ برساند، تقریباً همه شان اظهار بی اطلاعی کردند، هیچکس حاضر نشد مرا حتی به حوالی رمشگ برساند. اغلبشان می گفتند، اسم رمشگ را هم نشنیده اند، که رمشگ دیگر چه جور بیغوله ایست، ظاهراً جای ویلی بود در ناکجایی در دغ، هیچ کس حاضر نبود حتی اسمش را هم بشنود، چه برسد به اینکه به آنجا برود. وقتی مسؤول اعزام دید کسی حاضر نیست حتی اسم رمشگ را هم برد گفت، پسر نمی خواهی تغییر عقیده بدهی و جای دیگری انتخاب کنی؟ گفتم: باید حوصله کنیم، حتماً اگر صبر کنیم بالاخره کسی پیدا می شود که کاری کند، حتی اگر به حوالی رمشگ هم برسم خوب است. در واقع همین طورها هم شد، با اصرار من بود که مسؤول اعزام به راهنمای کهنسالی که دوران بازنشستگی اش را می گذراند، تلفن زد و بعد از احوالپرسی گفت، شما باید بدانید رمشگ کجاست و بعد از مکثی گفت، آموزگار جوانی هست که اصرار می کند به رمشگ برود، چنانچه برایش علاوه بر دستمزد، پاداشی در خور هم می دهیم. حتی اگر به حوالی رمشگ برسانیش هم بد نیست. و راهنما وعده سفر را صبح آفتاب زده فردای آنروز گذاشت تا روبروی در گاراژ اداره بایستم و او بیاید و مسافر رمشگ شویم.

راهنما پیرمرد کهنسالی بود که به نظر می رسید از فرط پیری بر صورتش پره‌های سفید روییده است، و هر چند به موقع رسید، ولی آنقدر بیمار بود که به نظر محتضر می آمد. وقتی ازش سن و سالش را پرسیدم گفت نگاه به حال و روزش نکنم که قصد دارد با همین حال و روز پنجاه سال دیگر زندگی کند که چشمانش حتی در همین وضعیتش آنقدر سو دارد که رد یک پرنده را حتی در پشت خط افق هم می زند. تقریباً در همان اوایل سفر، وقتی هنوز از حومه شهر خارج نشده بودیم به سختی زیر لب نجوا کرد که از اول جوانی که سالم و سر حال بوده تا حالا که پیر و بیمار است، به عنوان بلدچی راههای منطقه دغ مشغول به کار شده و مطمئن هست که در طول بیش از پنجاه سال سفرهای هر روزه اش به همه جا سر زده، که به غیر از او حتی پرنده هم قادر به این همه سفر در چاه ویل کفه دغ نبوده و حتماً در آینده هم نخواهد بود، به سختی صدایش را می شنیدم به خصوص

که موتور اتومبیل سر و صدای زیادی داشت. با آنکه به نظر بیمار می رسید بی وقفه نجوا می کرد حتماً چیزهای زیادی گفت که لابلای سر و صدای جیپ گم شد و به گوشم نرسید ولی مخصوصاً شنیدم که مدعی بود برای اینکه راه کوتاه شود، بعضی مسیرها را میان بر می زند، با اینهمه راه آنقدر طولانی بود که ساعتهای مدید بر سطح شیری کفه ی دغ می رفتیم. شاید به دلیل بیماریش بود که دستهایش به کندی رفتار می کردند. با اینهمه جیپ را با سرعت سرسام آوری می راند. با دستی لرزان اشاره کرد به رد قیقاجی عبورهایی که بر سطح شیری دغ مانده بود و در نجوایش به یاد می آورد که آنها رد سفر های او در سالهای قدیم است که هر بار آموزگاران جوان را به دهات دور در جهات مختلف دغ می برده است. که حتی می داند هر کدام از آن ردها متعلق به چه سنه ای است. زیرا که تنها راهنمایی مثل او مناطق این کفه را مثل کف دستهایش می شناسد و شاهدش هم سطح گچی دغ است که در غیاب باد و باران و نیز سکون هوای کفه، رد سفر هایش را مثل خط های یادگاری برای همیشه بر خود ثبت و ضبط می کند. معنی اش این بود که در غیاب راهنمای محتضری چون او رمشگ جایی دست نیافتنی خواهد بود که پای هیچ تنابنده ای به آنجا نخواهد رسید و آنکه مسافری هم که به رمشگ می رود، قادر به برگشتن نخواهد بود. مگر آنکه او اراده کند و برش گرداند. راهنمای پیر همانطور که با دست لرزانش آینه جلو جیب رابه سختی تراز می کرد، سه چهار کرکس را در اوج آسمان آبی دغ نشان داد که همانطور که رد سفر های من در شکل قیقاج خطها بجا مانده، رد قیقاج کرکس ها هم همیشه در آسمان دغ هست. راست می گفت، کرکس ها دورتادور حرکت جیپ در آسمان دایره می زدند، شاید کم و زیاد می شدند. برای همین است که پنج یا شش تا شاید هم بیشتر یا کمتر همیشه هستند، هر جا اسمی از کفه دغ نوشته می شود مثل اینجا در این صفحه کرکس ها حتی در آسمان مجازی هستند، نه آنکه با بال بالشان پر واز کنند، بالهای ساکنشان را عمود بر محور نشان باز کرده اند و دایره های نامرئی مسیرشان را تکرار می کنند، راهنما زیر لب نجوا کرد، با آنکه بیش از پنجاه سال به عنوان راهنما، آموزگاران را به نقاط مختلف کفه دغ رسانده، لکن تاکنون به رمشگ نرفته، فقط اسمی از آن شنیده، تنها بلدچی حوالی اش بوده، ولی آن کرکس ها همیشه بوده اند، حتماً همیشه هم خواهند بود. راهنما راست می گفت، دغ را نمی شود بدون آنها تصور نمود یا روایت کرد. انگار در شکل رفتار ساکنشان آنها پرندگان چوبی هستند که با ریسمان های نامریی به نقطه ای در عمق آبی آسمان آویخته اند که آنطور دایره های دور یا نزدیک بر روی این متن می زنند، راهنما در همه طول مسیر نجوا کرد و همچنان می گفت که در سالهای جوانی قصه هایی در باره آنجا شنیده و او هم برای دیگران می گوید ولی نباید باور کردنی باشند، از جمله آنکه اهالی رمشگ از نسل مرغابی ها و غاز ها هستند، و بر لبهای لرزانش لبخند کمرنگی دوید و چیزی یادش آمد، چیزهایی گفت که نشنیدم. صدایش در افت و خیز راه بالا و پایین می رفت که گفت، تنها یک بار در سالهای دور درویشی را که به حوالی آنجا می رسانده گفته نشانی آنجا را در تذکره های قدیمی پیدا کرده که مردمی نیمه وحش دارد و تصمیم گرفته به عنوان سالک راه حق به آنجا برود و مثل آموزگاری صدای آنها را مهبای گفتن کلمه الحق کند. وقتی سواد رمشگ در ارتفاع صخره ها نمایان می گردد، ردی که چرخهای جیپ آنرا بر دغ رسم می کرده به جایی می رسد که به سد صخره می خورد. و راهنما از ترس فرسودگی لاستیک و تمام بنزین، درویش را کنار یک صخره کبود پیاده می کند. و دیگر نه آنکه اسم رمشگ را نمی شنود که هرگز از آن سالک راه حق هم چیزی نشنیده و انگار می گوید، که نرفتن به رمشک به دلیل عدم مهارت یا شجاعت او نبوده که چون آن کوره راه سنگلاخ است، نه جیپ لندور او که حتی تراکتورهای هشت سیلندر هم قادر به عبور از تیزی فلزی بزرو سنگلاخ آنجا در میان صخره ها نیستند. همچنین می گفت، سال آینده که من باید از رمشگ برگردم، گمان نمی کند کسی بتواند برای بردن او به آن حوالی بیاید، ولی قول می دهد چنانکه در قید حیات باشد، خودش با همان جیپ لندورش به دنبالم بیاید زیرا که برگشتن آموزگار اعزامی در سال آینده جزء قرارداد هست و او راهنمایی بوده که همیشه به قراردادهايش

پایند بوده، به شرط آنکه حساب روزها و هفته ها و ماهها را داشته باشم و به موقع بر سر قرار بیایم. برای همین است که باید به موقع به کنار آن صخره برسم. تقریباً یکساعت قبل از ظهر از رمشگ حرکت کردم. تقریباً بیشتر رمشگی ها به بدرقه ام آمده بودند. اکثراً گریه می کردند به خصوص دستیارم که بی تابی می کرد. و بعد از آن همه صوت آموزی به غیر دستیارم که شئونات صدا را رعایت می کرد الباقی در گریه هاشان غریوی وحشیانه داشتند. مخصوصاً گفتم اگر راهنما بر سر قرار آمده باشد خواهم رفت، وقتی هم به شهر برسم به مسئولین توصیه خواهم کرد تا حتماً آموزگار حادثی را به جای من بفرستند تا آن همه کار نا تمام نماند و به جایی برسد، حتی ممکن است عقیده ام عوض شود و بر گردم، اگر هم آن راهنمای پیر همانطور که می گفت در قید حیات نباشد، حتماً دیگر کسی نخواهد بود که به آن قرارداد عمل کند و برای برگرداندن من بیاید. و هشت نه ساعت راهی را که با آن جیب آمده ام نمی شود پیاده در برهوت دغ طی کرد، مجبور می شوم بر گردم و همین جا ماندگار شوم شاید فرجی شود. همچنین گفتم در غیاب من وظیفه خواهد داشت که همانطور روی نحو صداهاشان کار کند تا حتی المقدور آن زوزه های خفته بیدار نشوند. شاید اگر مطمئن شوم به هوای او هم که شده برگردم. راهنما می گفت قول و قرار رساندن من به حوالی رمشگ همراه با تعهد برگرداندن من در وقت سر رسید سالی است که فرا رسیده، درست در چنین روزی مرا از جیب پیاده کرد، دقیقاً دو سه ساعت دیگر وقت قرار فرا می رسد، گفته بود جایی که پیاده شده ام باید باشم تا او هم از راه برسد یا رسیده باشد و مرا به شهر برگرداند. می گفت آن بار هم در سالهای دور آن درویش را دقیقاً کنار همین صخره پیاده کرده است. و من از خود می پرسم آیا راهنما با حال نزاری که داشت، هنوز در قید حیات است؟

وقتی من کنار آن صخره پیاده شدم و پنج شش فرسخ سنگلاخ همین کوره راه را پیمودم، تیزی سنگلاخ راه پوتین هایی که به پا داشتم را تکه تکه کردند. وقتی به رمشگ رسیدم، یک ماه از پاییز گذشته بود مثل حالا، برگ های چنارها و سپیدارها به اخراپی گراییده بودند. همین پالتو سفید بلند و همین کلاه فرانسوی و آن پوتین های تکه پاره شده را پوشیده بودم، این پاوزارها را اهالی رمشگ از پوست گاو میش برایم دوختند و همین دوسه روز پیش برای بازگشت هدیه آوردند. کف اش را از جنس چرم دولایه زانوی گاو میش کار کرده اند. گویا آنشب همین که به حومه رمشگ رسیدم، اهالی سایه ام را در نور ماه دیده بودند که به استقبال آمدند، و من که اصلاً فکرش را هم نمی کردم کسی به استقبالم بیاید با آن صحنه رو برو شدم، شاید هزار نفر، شاید هم بیشتر یکهو سر راهم سبز شدند و بر خاک افتادند و سجده کردند، همان وقت فهمیدم چرا راهنما می گفت شنیده است، رمشگی ها از نسل مرغابی ها و غازها هستند. انگار غریو هزاران پرنده نوک دراز، شب را پر کرده بود. حتماً آنها در استقبالشان چیزی می گفتند، بویی شبیه به بوی تعفن فوجی کرکس در هوا پیچیده بود. کدخدای رمشک پلاسی روی شان برهنه اش کشیده و چوبدستی به دست گرفته بود و سینه به سینه ام ایستاده بود و چیزی به لهجه رمشگی می گفت که برایم نامفهوم بود، دهانش بوی توتون ناس می داد. آن شب جشن راه انداختند، آتش به پا کردند، گاو میش و گوسفند قربانی کردند و ساعت ها نی انبان زدند و بر دهل هاشان کوبیدند. حلقه زدند و رقصیدند و با صداهای حیوانی از ته گلویشان قیه زدند و زوزه کشیدند و کباب و ماست گاو میش آوردند. و من همه اش فکر می کردم پدرم باید چه شکل و شمایل داشته باشد، در واقع همان شب کشف کردم که پدر حدوداً سه سال قبل عروج کرده است، دیر وقت شب وقتی احساس خستگی کردم با ایما و اشاره به کدخدا و حواریونش گفتم، باید بخوابم، چهار رمشگی آمدند و مرا بر تخت روانی از چوب بلوط نشانندند و بطرف کلاتی آجری بردند که عمارتی با صدها فانوس روشن در مرکزش بود. ظاهراً اتاق من اتاق مقبره ای بود که شاه نشین اصلی آن عمارت محسوب می شد. نقاب آجری نقش بندی آجر ختایی قواره بندی شده داشت که سایبان ایوان بود و مقبره در همان ایوان بلند واقع بود.

بر در و دیوارش طلسم و تعویذ آویخته و دورتادور پایین دیوارها، حتی روی رف پنجره ها، حصین های گل های شمعدانی و حسن یوسف گذاشته شده بود. سنگ سیاه قبر هم خرای سیاهی بود که رویش پر بود از شمعدانهای مسی با شمعیهای هفت رنگه عود سوز و کافورسوز که اتاق مقبره را روشن می ساخت و دودی معطر همه جا را محو کرده بود. رختخوابی سفید روی تخت خوابی چوبی انداخته بودند و زن جوانی که سایه به سایه ام می آمد، ظاهراً متولی مقبره قدیس بود، در واقع همان چند جمله ای که صحبت کرد فهمیدم کمی زبان ما را می داند، ولی لهجه رمشگی اش زبانش را نامفهوم می کرد. هر چند که به تدریج مقاصدش برایم قابل فهم تر می گردید. از زمان حیات پدر هم تجربیاتی داشت. به همین دلیل به دستکاری انتخابش کردم. چمدانم را یکی از محلی ها آورد و گذاشت حائل تختخواب و سنگ غول آسای قبر و رفت. ولی زن متولی همانطور ایستاد روبرویم آن سمت قبر در میان دود. دو بافه موهاش روی سینه هاش افتاده بود و شاید مردمک های سیاه سیاه چشم هاش به اشک نشسته بود که نور شمع ها را در آن هوای دود گرفته یک جا منعکس می کرد. اشاره به سنگ قبر کرد و گفت حضرت فرمودند، بالاخره کسی از راه می رسد که کار ما را ادامه خواهد داد و همچنانکه ما سالک راه خدا شدیم، سالک ارتقا صداهای شما خواهد شد. من همانطور به او خیره بودم که دامن سفید کنفی و نیمتنه پشمی شمسه دوز و صندل های چوبی پوشیده بود، پرسید، سرورم چه امر می فرمایند، انگار صدای ژوله پرنده ای از مابین لبهای سرخش آمد. طنین صدای پرنده هراسانی که کلمات انسانی را با گلوگاه پرنده ای ادا می کرد. اشاره به شمعه کردم که خاموششان کند و برود تا بخوابم. کنار سنگ زانو زد دستهای کشیده اش را بر سیاهی سنگ گذاشت و سر پایین آورد و نفسش را به تک تک شمع ها دمید که خاموش شدند و کلاف باریک دود همچنان به هوا می رفت، گفت، در اتاق مجاور برای خدمت بیدارخواهد ماند، و اینکه هر کاری داشتیم صدایش کنم. این حرفها را هم همانطور زد. با آنکه شمع ها خاموش شده بود، هنوز بوی معطر شمعهها در هوای اتاق منتشر بود و شامه ام را پر می کرد. نور نارنجی فانوس ها از شیشه های رنگارنگ پنجره ها به درون می تابید. کنار سنگ سیاه قبر زانو زدم و به پدر فکر کردم. فردای آنروز فکر کردم زن متولی تقریباً سلیس تر از همه رمشگی ها صحبت می کند. از کرامات پدر می گفت، از موعظه هایش می گفت که قدیس همان ماههای اول اقامتش در رمشگ اولین کرامتش را آشکار کرد، هر چند که او با لهجه رمشگی اش واقعه را مبهم می گفت. ولی وقتی آنطور جزء جزء کلمات روایت را تکرار کرد، انگار لحظه لحظه آن روایت را نک می زد و برمی چید و اجزای آن واقعه را مجموع می کرد. شاید همانطور که او می گفت بتوان تصور کرد، وقتی صبح زود یک روز زنی به پشت در خوابگاهش می آید و مشت بر در می زند و پدر را از خواب بیدار می کند و می گوید، از شب گذشته در راه بوده تا به او برسد و ازش کمک بخواهد تا پسرکش را پیدا کند که برای بازی به عمق مردابی رفته و هیچ خبری ازش نیست. پدر هم ردایش را می پوشد و راه می افتد، البته کسان دیگری از مریدانش هم بدنبالشان می روند، بعدازظهر همان روز وقتی که پدر پای برهنه به صخره کبود مجاور مرداب می رسد، همانطور با ردای پشمی اش به مرداب می رود، آنطور که زن می گفت، می توان با کلمات او واقعه را باز ساخت که رفتن او به آن مرداب شبیه به پایین رفتن از پله های سردابی بوده است. دیده اند که وقتی قدم بر آب می گذارد، دهان آب مثل حفره ای در سطح جیوه ای مرداب باز می شود که او را فرا می گیرد و دنباله گیسوان بافته اش در شفافی آب شناور می شود که در آخرین لحظه عمودی چرخان در مرکز دوران موج آب می گردد که در تاریکی آب فرو می رود و گم می شود و سیاهی دهان آب مثل دهان ذی حیاتی نشسته در مرداب بسته می شود و آخرین حباب خلا دهان آب به سطح جیوه ای برکه می آید، پدر به عمق آن مرداب می رود. گویا از تکان آب که سطح آب را می لرزاند، معلوم بوده پدر در ته مرداب دارد پرسه می زند. ساعتی بیشتر طول نمی کشد که بر می گردد،

برگشتنش از مرداب به بالا هم تقریباً همان طور ها بوده، لکه کوچکی از آب تیره تر و بزرگتر می شود تا وقتی خط سفید پوست فرق سر پدر به نظر می آید و براقی غلاف مانند موهای صاف و کشیده بر کعب سرش از فشار و نشت آب در دو سمت خط فرق پدر، به وضوح آشکار می شود، این بار بافه جو گندمی گیسوی بافته اش و رشته ای خزه سبز برشانه ردایش چسبیده بوده و انگار پاهایش را بر پله های سردابی می گذارد و بالامی آید. دستیارم هر بار پدر و آب و صفت ها و قید های جاری در مرداب و آن واقعه را مثل تریشه های لانه یک پرنده می آورد تا وقتی که آن واقعه به آخر رسید و من روایت کرامت پدر را شنیدم که پدر در میان تکرار های کلمات آمد دست پسرک عریانی را با چشمان بق زده سیاه و مژه های سبز در دستش ظاهر می شود. گویا ماهی کوچکی هم در آن یکی دست پسرک بوده که سر و باله می جنبانده و انگار بر موهای تراشیده پسرک هم خزه های سبز رویده بوده است. روی پرزهای ردای پشمی پدر و گیسوانش هم قطرات آب مثل آنکه روی پروبال مرغابی باشد می لغزیده و پایین می ریخته، همین که روی بالاترین صخره سنگی کنار مرداب می ایستد، دست پسرک را به دست مادرش می دهد و می گوید مواظب بچه ات باش که به بیغوله ها نرود و همبازی ساکنان مرداب نشود. در واقع همان جا بوده که مریدانش به او ایمان می آورند و در برابرش به سجده می روند.

گویا زبان قدیم رمشگ زبانی بوده است بدون ضمیر که اصفاًت و قیود را با تکرار سرگیجه آور نغیرها بکار می برده اند. در واقع با همین تکرار های اصوات از عمق گلوگاهشان در میان کلمات است که لهجه شان با طنین اصوات پرندگان شبیه می شود. خصوصاً که رمشگی ها به صورت موروثی صدایی زیر دارند. گویا از کرامات پدر این بوده که به محض ورود خطابه اش را با همان زبان ماقبل از باستان آنها می گوید. و این از اولین کرامات او محسوب می شود. هنوز هم بعضی از رمشگی های کهنسال در خلوتشان با صدای بلند با همان زوزه ها با خود واگویی می کنند، وقتی چنین صداهایی می آمد دستیارم گوشه‌هایش را تیز می کرد و می گفت فلان کس است. زبانی بدوی است با طنین حیوانی پرنده ای وحش، به نظر می رسید که بیش از آنکه باستانی باشد، باید متعلق به دوران ما قبل از کلام باشد که بقایای آن همچنان در گلوگاهشان انعکاس دارد، که البته هیچ وجه اشتراکی با شکل کلمات ندارد، صدایی کشیده است که ادامه می یابد تا وقتی که صاحب صدا خسته شوند. ظاهراً بالاترین کرامتی که پدر داشته حوصله عجیبی بوده که در آموزش زبان معمول امروز به بچه های چموش رمشگی داشته است. هنوز هم بچه های رمشگی رفتاری شبیه به بزهای اهلی دارند، با سر و صدای شیطنت آمیزشان مثل کلاغهای دزد رفتار می کردند، تا از شان غافل می شدم چیزی را از دور و برم می دزدیدند و می گریختند. و این سؤال همیشه برای من به عنوان یک آموزگار باقی خواهد ماند که حضرت پدر با توسل به چه تمهیدی آنها را دور خود می نشاند و کلمات ملفوظ را در گلوگاه آنها نشا می کرده است، هر چند آنها حالا که ظاهراً بدل به جوانان برومندی شده اند همان عادت مألوف بزهای تازه بالغ را دارند تا چشم آموزگار را دور می بینند، بر سر و شان یكدیگر می پرند و رفتارهای وقیح و ناپسند انجام می دهند حتی اگر کسی سر نرسد، ممکن است، کارهایشان به رفتار پر خطر بینجامد یا اینکه مابین کلمات صحبت هایشان، صدایی شبیه به اصوات مقطع بزها را تکرار می کنند که به گوش معمولاً صدای یکی از اعضای رمه ای اهلی را به هنگام جماعی حیوانی تداعی می کنند. به خصوص با طنین زیر صدایشان، و تکرار کلمات که اغلب با یک صدا تشدید می شود، انگار که صدایشان در گلوی پرنده ای نامریی، مثل کلاغ یا غاز یا جغد یا مرغابی می آید. اوایل جملاتشان برایم مفهوم نبود، ولی بتدریج کلمات را در تکرارهای بی وقفه و طنین حیوانی گلوگاهشان پیدا می کردم و این برایم سرگیجه آور بود. ظاهراً روایتی افواهی و سینه به سینه ما بین گیس سفیدها و ریش سفیدهای رمشگی هست که آنها از اعقاب هدده پرنده ملازم سلیمان نبی هستند که گویا هدده همین که احساس می کند حضرت سلیمان همانطور ایستاده اند و منتظرند تا عزرائیل ملک مقرب مرگ حاضر شوند و ایشان را قبض

روح کنند بر شانه حضرت می نشیند و می گوید شما آخرین کس مابین آدمیان هستی که السنه پرندگان را می دانی و در حال پیوستن به حضرت حق هستی، از این به بعد هیچ تنابنده ای ترجمان زبان ما برای گفتگو با طائفه انسان نخواهد بود، بنابراین در برابر حضرت خالق ما را شفاعت نما تا روح ما از قید حیوانیت جسم پرنده ی پست نجات یابد. و از آنجا که سلیمان نبی مستجاب الدعوه بوده با دعای قبل از موت خود در محضر باری تعالی شفاعت هدهد محبوبش را می نماید تا به هیأت آدمیان در بیاید و هدهد تبدیل به انسان می گردد و همین که سلیمان وفات می فرماید، با یکی از کنیزان سلیمان ازدواج می نماید و پدر جسمانی طایفه رمشگ می گردد گویا آن هدهد حتی ماقبل از تبدیل به کسوت انسان عاشق آن کنیز بوده است و انگیزه اصلی به کسوت انسان در آمدنش وصال آن معشوق بوده. هرچند که به نظر من آن پرنده نباید هدهد بوده باشد، زیرا که یحتمل هدهد بایستی صدای ظریفی داشته باشد. احتمالاً نیاکان رمشگی ها در این روایت دخل و تصرف کرده اند و کرکس یا لاشخوری عنیف را بدل به زیبایی شانه به سر کرده اند.

یکسال زمان کوتاهی نیست، ولی حالا که بر سر وعده گاه می روم تا برگردم، به نظر می آید مدت طولانی گذشته است. به آسمان که نگاه می کنم، آفتاب بعدازظهر بر سرم می تابد و سایه ام با زاویه کوچکی در کنارم می آید. باید حداکثر تا ساعت چهار از این سنگلاخ بگذرم. رمشگی ها از من مثل یک عالی مقام پذیرایی نمودند، همانطور که بدرقه ام کردند. آنها هر رفتار مرا با پدر مقایسه می کردند. من همچنانکه وارث همه احترامات فائقه ای بودم که برای پدر قائل می شدند، آموزگار رمشگ گردیدم، حتی کلاه و ردا و چوب ارژن دستی او را در همان روز اول به عنوان ارثیه مادی و معنویش به من تحویل دادند و گفتند که ایشان فرموده اند هدیه اوست به کسی که خواهد آمد، انتظار داشتند آنها را ببوشم. حتی احتراز از پوشیدن ردا ممکن نبود. ناچار شدم که پوشیدم، حتی زن متولی راه و روش حضرت پدر را درگوشی به من یادآوری کرد و من به ناچار پابرنه به میان رمشگی ها رفتم. پوشیدن آن ردا و برهنه راه رفتن محاسنی داشت، به خصوص در فقدان پوتینی که در مسیر سنگلاخی رمشگ پاره شده بود، احساس کمبودی درالبسه ام نداشتم، حداقلش این بود که در مدت سالی که گذشت به پافزاری نیاز نداشتم و این به اثبات سالک بودنم می افزود. صبح آنروز از پله های ایوان مقبره پدر که پایین آمدم، جمعیتی در شیب بیرون محوطه مقبره منتظر نشسته بودند که با دیدن من قیه های حیوانی درهمی به اندازه فوجی کرکس اهلی، به نشانه شادی کشیدند. که من با هیأت پدر حتی شاید با شباهت های او، پیشانی بلند، چشمان خاکستری و قامتی بلند و حتی ردای پشمی او بدیدار آنها می رفتم. همانطور که حضرت پدر بوده، اعتراف می کنم که اشراف به رفتار پدر نداشتم ولی حتماً به دلیل وراثت، رفتار او را نیز با خود داشته ام. که آنها آنطور با حیرت از جایشان برخاستند و زوزه کشیدند. اولیای رمشگ از پشت سرم می آمدند. از دستیارم که در کنارم با فاصله یک قدم عقب تر، کنار شانه ام می آمد، زیر لب پرسیدم، آن حضرت در چنین ساعاتی چگونه رفتار می کردند؟ استنباط من از تکرار کلمات و عدم ادای جمله او این بود که هدف حضرت در همه حال، اصلاح لحن حیوانی آنها بوده و نهایتاً موعظه می فرموده اند که شفای عاجل آنها و عبور از شقاوت ذاتیشان همان ترک این زوزه حیوانی است که در گلوگاهشان همچنان باقی مانده. در واقع همین نغیرهای حیوانی باعث می گردند که فضای سبوعیت بر رمشگ سلطه یابد. صف طویل مردان و زنان نیم برهنه با اندام نحیف و کهربایی در برابرم ایستاده بودند که بی محابا زوزه می کشیدند که مردی جمعیت را کنار زد و جلو آمد. بنظر می آمد بلند تر از همه اهالی رمشگ باشد. به دست راست کاردی داشت که آفتاب از تیغه اش باز می تابید و زیر کتف دست دیگرش پسرک برهنه اش را گرفته بود که میان زمین و هوا بال بال می زد و غازغاز می کرد. به چند قدمی ام که رسید پسرکش را بر زمین انداخت و خم شد دو دست پسرک را به قفای او کشید و مثل دو بال



پرنده ای قربانی در هم پیچید و بر زمین گذاشت و پایی را بر ساعدهای در هم بسته پسرک گذاشت و بر سر و شانه استخوانی پسرک مثل عقابی غول آسا چندک زد و انگشتش را در بینی پسرک کرد و سرش را در میان غازغازهای پسرک بالا کشید، طوری که گردن پسرک قوس معکوس برداشت و به عقب کشیده شد و چانه اش را بالا آورد. مرد کارد را بر گلوگاهش گذاشت و حفره دهان پسرک بازتر شد و دندانهای پیشینش مثل منقار بلند پرنده ای نمایان گردید و صدای غازغاز هراسانش اوج گرفت، هنوز کارد را بر گلوی پسرک گذارده بود اما هنوز تیزی اش را نکشیده بود که با صیحه من و اشاره دست امر بر توقف کارش دادم، پوست گلوگاه قربانی خراش خورد و چند قطره خون بر خاک چکیده بود، که کارد را از پوست گلوگاه برداشت و رهایش کرد و برخاست. سروشانه پسرک بر زمین کوبیده شد که بر خاست و مثل خرگوشی گریزپا در میان پاهای برهنه جمعیت گم شد. گفتم پسرک را بگذار و دور شو. که تمام قامت خم شد و تعظیم کرد و سر به بالا برد و زوزه کشید. شاید گریه کرد که ریش بلند و ابلقش خیس می نمود و پلک هاش برهم بسته بود که دور شد. با دست امر به نشستن کردم. با نشستن جمعیت بر زمین دوباره زوزه کشیدند که با دست امر به فرو نشستن صدایشان دادم. روبروی آنها ایستادم و به چوب دستی ام تکیه دادم و گفتم: آن حضرت کار بزرگی را در مدت سکونتشان در رمشگ انجام دادند، اینکه شما کلمات را ادا می کنید حاصل کارهای اوست، ولی البته می بینم که کارشان نیمه کاره مانده. در واقع کار اصلی باقی مانده است. حتماً چنانکه روزی نیز الباقی کارها اصلاح گردد، در همه رمشگ دیگر حتی یک زوزه که از آثار دوره توحش شماسست در گلوی کسی باقی نخواهد ماند.

حتماً حضرت پدر استعداد غریبی در صرف زبان رمشگی داشته که در زمان سکونت با زبانشان کلمات را به آنها می آموزد تا آنطور بجای ادای کلمات و انتقال معنی مثل پرندگان نوک دراز زوزه نکشند و آنها را مجاب می کند تا با تلفظ صداها با مصوتهای کوتاه، گلوگاهشان را مهیای ترکیب اصوات و تولید کلمه نمایند. که البته آن موفقیت در سالهای مدید حیات پدر در رمشگ تنها به ترکیب اصوات و شناخت اسامی ذات انجامید. بنابراین من به عنوان آموزگار می بایستی ضمن آنکه تلاشهای موفقیت آمیز او را ارج بگذارم که به علت مرگ، قبل از حصول نتیجه متوقف شده، اصلاح اصوات آنها را ادامه می دادم. در واقع حضرت پدر شروع به ترکیب اصوات برای تلفظ کلمه کرده اند، لازم است کلمات معنی را هم مثل اسامی ذات بشناسند. فی المثل اسامی ذات را مثل درخت، آب می شناسند و هجی کرده و بنا به عادت گلوگاهشان بارها تکرار می کنند. هدف این بود که اسامی معنی مثل لذت، رنج، درد، شادی، اندوه را نیز درک کرده و قادر به تلفظ و تکرار آنها گردند. و همچنین در نهایت صوت آموزیشان به درک جمله، مکان و تناوب هر کدام از صداها و کلمات در جملات نائل شوند. اسم الباقی چیزها را نیز می یافتند و تلفظ می کردند، حتی لازم بود اسامی معنی را هم از بر کنند. ولی در فقدان مابه ازاهای اسامی معنی همه آن کارها ناتمام ماندند. من به دستیارم گفتم برای آنکه آنها آن زوزه های شبانه را فراموش کنند، باید مابه ازاهای سیال اسمهای معنا را درک کنند، تا حدی که در زمان هجومشان با زوزه های طولانیشان به استقبال آنها نروند. بنظرم در رمشگ تنها دستیارم هست که آن صداها را فراموش کرده است حتی در هنگام خداحافظی با آنکه با صدای بلند گریه می کرد، در صدایش هیچ طنین موحشی نبود، در حق هقی که داشت، اجزای هجای اسمی از جمله اسماء معنی تکرار می شد. همچنین قطرات اشک مثل چکیدن قطره قطره های شروع باران از حد فاصل پلک ها و مژه چشمهایش بر تراش گونه هایش سرازیر شده بود.

دیگر به حوالی آن صخره کبود در حاشیه دغ رسیده بودم. از آن بلندی دغ در زیر تابش آفتاب سطحی روشن می نمود که قیقاج عبورهای قدیمی نمایان بود، حتماً همانطور که می گفت رد سفرهای راهنمای محتضر من در دوره جوانی اش بوده است. باید همانطور که گفته بود ساعتی از روی آن صخره به دغ خیره می شدم، که آیا دوباره رد دیگری از عبور او بر کلاف سردرگم سفرهای او خواهد آمد؟